

نوش افروز نامه زرافشا نزد اهل قسقم نمودند شاهزاده الیاس که شاهزاده را دید حیران بودند خاندان
شاهزاده میگفت که دم کواهی نمیدهد که ایشان از راه رحمت خدمت نمایند شاهزاده میگفت زخان بیست که با
آخند که از عهد پیشو که چون خود را از جنگ بران انداخت تا صبح جناحت جو روز شد خود را کنار در بانی و بد
مرکب سارده بند و مرکب را بچو سردار او خود پای در جی کتبه داده کواخرفت و در عالم واقع دید که در در بانی خون
افشاده نشنا میزند و هر دم بزیر سر او بالا میاید از خواب وحشی بیدار شده و ناگاه چشمش بر سوار
سیاری افشاده که از برابر نمودار شدند رسیده حمید را گرفته دست او را نشد و نمیدانستند که یکی حمید و چه شرح است
بس حمید را در برابر شخصی آوردند شخصی چون چشمش بر حمید افشاده بر آورد و گفت ای نامراد از نامراد روی و خا
تم را عارت کرده ای و فرزند مرا کشتی و امش در خانه ام زدی رست بگو رفقا من در کجا میباشند و ما لها را کجا که بشنید
اه از نهادش بر آمد و سوسوی آسمان کرده گفت با رخدا یا تو میدانی که من میکنم و آنچه این جماعت میکنند من
و صاحب را خدمتیم انجان که بزرگتر سید بود گفت و افشاده را بیان کن که چه بر سرت آمده است حمید حکایت خود
از اول تا آخر بجهت این جماعت بیان نمود انجان گفت پادشاه ما بجهت خود شکاری نوش افروز بد مشق آمده بود که
و خبر با بن جلورش شرح افشاده را این زواکی میباشند اگر رست کوفی از کجا بریم و شاهزاده عرض نمایند اگر شاهزاده شما را
شناخت دست از نو بر میداریم و اگر نه زوارش شرح افشاده را که کشیم حمید بران صفا داده پس او را بر کمر کرده و سوار
سوار کردند و متوجه ولایت خفا کردند تا آخند که از شاهزاده سلطان را بر این سیم نشد که مدنی نشتر خفا
و شاهزاده الیاس خبان خدمتی نمود که سلطان را بر سیم را مطلع خود کرد و این روزی شاهزاده انجان خود گفت
که تدارک به پیش برویم و متوجه ولایت فرنگ شویم شاهزاده الیاس تا شاهزاده طوفان مشورت نمود
که چه خیال آری شاهزاده اراده رفتن دارد و نوش افروز شنید این خبر و با جاک خواهم شد ملک طوفان گفت
مصلحت این نیست که بداروی سپوشی شاهزاده را گرفته بدار کشیم و بر باران کشیم و نوش افروز را صاحب
بس بدان قسمر اردو اند شاهزاده و خان محمدراد هموش کردند و نعل را بر کمر او زدند و بعد آنها را
بپوشش آورده ایشان خود را دست بسته دیدند از نهادشان بر آمد شاهزاده گفت ای شاهزاده الیاس
من چه بود که مرا بدین حال کرده است بسته بیار گاه آورده شاهزاده الیاس گفت ای نامراد که
از خاطر رفتی که ما را در نظر جانگر شاه خجالت دادی و بر ما از عجب نظر میکردی و امروز را اینجا نظری و

پس شوه ناما داری واری طبر بر سر با مودد و نما بر او را در بالای دار کردند و گفت تا سی هزار نرگ خدای تبار
 در جلد کمان که نشسته و منتظر بودند که شاه هزاره ابیاس بگوید تا تیر باران تابید اما شاه هزاره چون خود را بر سر دار دیده
 از دل بر کشید و گفت ای شاه هزاره ابیاس من هم مگر ای مرا در از نمودی و حراق نوشن ازین ار دل من که از دست



و در از دیدن من منع نمودی و سعی مرا باطل
 رعنا نقض دادم اما وصیت من آن است که چون
 تیر باران کنی بخش مرا بر سر دار گذارد و خبر کشتم
 بپوشش ازین بید مباد و خود را از حراق من جاگ نماید
 مراد رو از دستکش بگذارد تا سر که کشیم بوزدوی
 دستکش را بنام من صاف بعد از آن وی بخان محمد نمود
 گفت من ترا شنیدم و بقول بنایکار را عینا نمودم

گفت ای شاه هزاره بگذارستم که یک مو از سر تو کم شود از دست من بیدارم که اگر بیج با سبزه خان من سر که م اگاه شود در محله
 و دارا کات مبد بند خان محمد با شاه هزاره در حرف بودند که فو خانی در شمر طبع شد شاه هزاره ابیاس گفت چه خواست
 که ناگاه مردم جزیره محمد را آوردند چون چشم بر شاه هزاره افتاد غره بر آورد و گفت ای شاه هزاره ابیاس اگر
 محمد هم بر آید دشمن موانا محمد را نزد خان محمد جای دادند و فرمود نا انا کردن رند در این سخن بودند که ناگاه
 دستی از غیب نمودار گردید و گریبان شاه هزاره را گرفت و بلند کرد و این چشم شاه هزاره ابیاس چنانچه آه از غیب
 بر آمد دست برداشت ز انا تنگ خوردا خان محمد غره بر آورد و گفت ای شاه هزاره ابیاس آماده باش که ایکنه
 سپاه ابو پری و جن خوانند که سپید و خاک در کاسه سرت خواهند کرد اما شاه هزاره ابیاس را خوبی نبرد و فر
 نا خان محمد را در زندان کردند و قدغن نمود که او از طبع بخشند که شاه هزاره را دست برده است تا نوشن ازین شود
 اما چند کل از شاه هزاره بشنو که چند دست عیب او را برداشت و بر شاه هزاره بد بخش کرد و چون بهوش آمد خود
 در بند و گریه دید و جادویی در برابرش آبیاده گفت ای نارغانو کیستی و مرا بدین مکان چرا آوردی اینجا
 گفت ای او میرزا مرا پرورش جادو بگویند دره فنی که مادر مرا کشتی من این جان بودم و چون مردم معلوم کردم از
 عیب تو آدم و حوای تو بودم و سب کردیم تا ترا با هم و از دست بجات و آدم و او مردم تا ترا با نوع حضرت

کشته حضرت تمام اوسیان شود شاهزاده گفت ای رعد دست زمین در خود را چون با دست کشش ده که اگر
کوش میبندد خاقان برساند زرد و نسل ترا بر طرف نماید و در پیش جاده و گفت من ترا در جانی برده و در بند تمام که هرگز
میبندد خاقان راه بدینجا نبرد و انجا و شاهزاده بر پشت و در غلظت کوش برود و در بخت کران در آورده و در جانی خود
در بند کرد که انجا برادر که ب میگفتند و سنگی کران در سر چاه که درود و برشت و بهر روز میباید و شاهزاده را بهر روز
و قدری تا زمانه نزار بار آورده چاه کرده میرفت تا مدت مدیدی که شاهزاده بر این قسم میگذاشت روزی با خود خنای کرد
که کار من بجا خواهد رسید بخوانش که من پوست درخت عویج خورده ام و قید در من کارگر نیست اشاره کرد بخبر
از دست و پایش فرود نخت شاهزاده شاد گردید و از جای برخاست و میگردد تا جایی رسید که چهار صدف بود
در صدف حساب ده سلک بر روی هم ریخته بود و زرد جوهر مانند جوهر گندم خرمین کرده شاهزاده ششبر و پشت
و بجای خود رفته و مشغول بود که پرویش جاده آید ناگاه از برابر نمود ایشد و سر چاه را بلند کرد و در جاده رفت بعد از آن
شاهزاده از جای حسبت و جان شعی بر کرده و جاده زد که کس دست تا تکه کوی سلطان کردید و پنجم و اصل شد شاه
هزار رخت از انجا با نا آمده و از طرف کوه سیاه چادری نمود ایشد خدارا ملکر کرد و از کوه سر از بر شد و همه جا
افغان و سیران میباید تا هزار مرارت خود را به سیاه چادر رسانید و او از بر او که همان میخواهد ناگاه سر زالی
پرون آمد و شاهزاده را بچینه برد کاسته ادعی و فرمغان جوی شش شاهزاده آورده بخورد و با حسبت مشغول گردید
چون بیدار شد از پره زالی پرسید که شما تعلق کدام پادشاه دارید پره زالی گفت ما تعلق پادشاه فرنگ داریم
پس شاهزاده قدری نور به پره زالی و پیش طلب نمود و بر رخ را در نشاند اشته در حال رخ حاضر گردید و گفت
بدین مکان چرا آمدی شاهزاده که از شر از برای بیخ بیان نمود و گفت میخواهم مرا بولایت خطا برسانی رخ قبول کرد
پس شاهزاده پره زالی را در اع نمود و بر بال رخ سوار گردید و منوچهر ششم خطابند اما چند کله از ماه زرافشان
که چون از این واقعه سرور و زکند منت و شاهزاده بگرم بنا و خواجگه سدرانی فرستاد تا خبر معلوم کند خواجگه سراجیست شاهزاده
ایکس آمده عرض نمود جواب گفت که دعا بخندست نوش افزین رسان و بگو که شاهزاده بشکافد و شکست خواهد رسید که
ناگاه خان محمد فریاد بر آورد که انجا چه بخندست نوش افزین عرض تا که سرور پیش ازین سنی شاهزاده را برده و ناچار
شده هست و ما را بزدان کرده اند اما چون آید بر که آید و بخندست نوش سدران آمد و حکایت شاهزاده را خواند و چند
از جهت نوش سدران عرض کرد نوش چون بن سخن بشنیده از شماش برده و غنا کرده و ششون نمود ماه زرافشان کرنا

حاکم و بنیاد افغان زاری نمود اهل حرم این سیر را شاهزاده ایاس داد در ساعت فرمود تا دو حرم را کسب کند
مبادا کوشش فرین ماه زرافشان دست پتخ نماید و کار پیش برساند پس هذروه هزار کس و دو حرم در آمدند تا
نوش افزین بر او کشته و بد ز بر از بر کهن در آورد و با نیت که سر کشد ماه زرافشان و در او قدم نوش افزین
نیت و گفت ای فدی من خیس کن که در راه و فاشتر شاه خواهی شده حال رشا معلوم نیست که کشتی که شاهزاده برده است
و دست بست و شنید شاید از زمان سوره خاتون بوده باشد و شما خود را هلاک می نماند که او هم خود را هلاک نماید حال پد
خند روز صبر کرد شاید جناب فدی من الهی شاهزاده را برساند پس انجام را از دست نوش افزین گرفت و بدو را در حش
و او را در راه رسیده و نهانی گذشت اما چند کله از شاهزاده کشتی که چون آورد بر داشت و روانه شهر خطا کرد و بدو
دفعه کوشش افزین که نیت شاهزاده از با هم سوز بر کرد چون نوش افزین بدو خود را در قدم نوش افزین نیت
نوش افزین چون شاهزاده را دید ای کشته و از هوش برفت شاهزاده سرش را در کنار گرفت و گفت با این جهان خوشتر
ازین بدم نیست اما آتش احوال برسد شاهزاده احوال برورش جلاوه در جاده نند کردن و علاج کردن و در راه
پره زان و نان جو و روغ آوردن همه را بکند کوشش افزین مثل نژاد باری شاهزاده قسم یاد نمود که عوض خود شاهزاده را
بردارم و دست از او برندارم در ساعت رخ را آوردند که مرابار گاه شاهزاده ایاس و نگاه دار رخ شاهزاده
برداشتند بار گاه شاهزاده ایاس نگاه داشت اما شاهزاده قسم بر آورد که تمام شهر شنیدند شاهزاده ایاس دید که هوا
نازک شد و دید که آسمانی بر بالای کوشش از نهم آسوده سر آسوده احوال شد گفت ای ملک طوفانی این آسمان قسم چیست
که در بالای سر سپاده سر بالا کرد آن هم غره بر آورد و گفت ای شاهزاده ایاس خشم که دست دول از کت شاهزاده شاه
کن ازین سبیدی اکنون ما در با شش که سپاه جن و دو پوز خوبت خون شاهزاده جناب ند پس شاهزاده فریاد بر آورد و گفت
ای شاهزاده ایاس خوب کردی که مرا برادر کردی و نوش بهترین را صاحب بندی حالا ادم که عوض خود را بر آورده
است و از کرد و گریبان او گرفت و از روی تخت بر داشت و در وقت او از در شهر خطا افتاد که جنیان شاهزاده ایاس
بر اند مردم شهر غام فریاد بر آوردند و الا مان لان در کشتند و شمشیر در کردن تا شاه شاهزاده چون بمحال را
شاهد نمود از پشت رخ بر براده و بر پشت فرار گرفت ملک طوفان امر او شاهزاده را بدند خود را بر تان
رسانید بر قدم خا خورده اند همیشه و التماس شاهزاده ایاس را نمودند و ایسان خود را بخدمت شاهزاده رسانیدند
چون شاهزاده ایاس فرزند و بدو بمحال شد خا خورده و التماس شاهزاده ایاس را نمودند در ساعت او را در

فرموده خلعت داد پس شاهزاده فرمود تا حسد گو سفند از چند رخ از دست بیرون آورده برفت القصر بعد از چند روز
شاهزاده از فلک خطا بیرون آمد و متوجه فرنگت گردید بعد از ده بوم شب دربار رسیدند و گشتی را کردند سوار شدند و از
دریا کشند و در دامن کوهی که نزدیک فرنگت بود خیزد و در نگاه بر سر پا میزند و سیه صحرای مکرر اندک ناگاه دیدند که از شهر فرنگت
سپاه بسیاری بیرون آمده و از طرف دیگر گردیدند و سپاه بسیار نمودار شد و هر برادر یکدیگر صف کشیدند و سپه سالاران
سوار بیرون آمدند و با شاه فرنگت هم سپه میدان او همانند آقا سپه سالاران فرنگی بر سر آمدند شاه فرنگت زود او را در پای
در آورد و سپاه فرنگت چون چاندند دل شکستند باز کرده بدند و در کمر نهانند شاهزاده و دلش بحال ایشان بسوخت و در
ساعت سوار شد و خود را بر سپاه سپه سالاران زود ایشان زود هم شکست که سپاه فرنگی و پادشاه که ای سپه سالاران
سپه سالاران چون سکر را چنان بدانی کشیده و غرور بر آورده و شیخ بر کشید و متوجه شکستگان شد و جوای شاهزاده بود
همان جنگ نظریه سالاران بر سر جوان افتاد که شش عزیزان در میان سپاه افتاده و گشتش میانید و در طرفی است
در طرف دیگر سپاه اندک و تا شام بکشد و آن جوانان حرب مکرر اندک آقا سپه سالاران خود را بشاهزاده رسانیدند و سوره
پیش شاهزاده گرفت و گفت ای جوان مسلحی تو از کجا آمده که جان خود را فدای فرنگیان بسکنی شاهزاده گفت بیا که هم بنزد
تو هم پس دست بر شتر کرده ایست و او که ای سپه سالاران یکبار از دست من سپه سالاران بر سر کشیده و خود را در پیش
سپه سالاران کرده آقا شاهزاده شیخ را چنان قند سپهرش داشت که سرش بشکافت و شیخ در سینه اش هزار گرفت و از مرکب در
عظمت و بر خاک افتادست زمین از خون مردان موج زن شد سپه داشت و در حاشای کفن شد من از سبب و سراز
من سزگون شد فلک در با زمین صحرای خون شد آقا شاهزاده ای بر سپاه زود سپاه رو بگریز نهادند خان محمد
و قبادار با نیز شهماکار بر بردند و سپاه ملک چون چاندند خود را بشاهزاده رسانیدند شاهزاده فرمود که از
سپاه شکسته بروید و نگذارید که زنده بدرودند شاهزاده خود را بکف قنار رسانیدند و از مرکب زیر پا آمد و سرش را
در کنار گرفت و او را در لاری میداد اما شاه در پیشش بود شاهزاده بجای خود نشسته بود که سرش را بچینه خاک در افکند
سپاه که با او بر رفته بودند کسبند شاهزاده شاهزاده را بر سر و خود با پاران سوار شدند و بچینه نشستند آقا در زمین
قنار را برداشت و حکم بر دو ملک قنار را حشری بود که او را جویشید عالم کبری کشند و بکشد چو پیش آمد
چون چو را بدامال دید از وزیر احوال جنگ و پرسید وزیر زبان گشوده عرض کرد که دانسته و ناگاه با
که شاهزاده سالاران زخمی کرد و سپاه آرو به نیت نهادند که ناگاه شیخ مسلحی بداشتند و جوان و یک شاعر

یکدم سپاه سپه سالار را بر همه زده و بسیار زخم وار نموده و جوانی از همه کوه چکر بود سپه سالار را گشت سپاه چون خانه آمد
که بر نهادند آن جوان یکسره شاه اندند از روی خاک بر داشتند و زخم او را بکجه نمودند و با سپردند در عهد و ما به چشم که از کجا
آمد و کجا ریشند خوردند عالم که گشت جبریت به ندان گرفت و در فکر خیال آن جوان بود و با خود خیال نمود که ابا آنها اند
کجا به این مکان آمده اند و فکر میکرد و عفتش کجانی نرسید تا آنکه ملک قانایا بهوش آمد و چشمه بار کرد و خود را در حرم آمد و چشمه
و از در آن جوان پرسید که چون سپه سالار را زخم زد بر سر شاه چه آمد و بچه کوه را بچشم او زدند و برید عادت نام نمود و بچه که نشد بود
نقل نمود ملک قانایا فرمود بروید و آنها را در هر کجا که بوده باشند پیدا کرده با عزت تمام سپارید و آقا وزیران از حرم بیرون آمدند
و سوار کرده و در شهر و کردارش می نمودند تا آنکه روز با خبر رسید که شاهزاده رسیده چون شاهزاده را دیدند داخل سپاه
شدند و کلاه از سر برداشتند و عظیم نموده شاهزاده شدند و نام او وزیران بر کرسیها قرار گرفتند و از هر جا سخن در میان آوردند تا بچه
خدمت شاهزاده عرض نمودند که ملک قانایا عرض خاک بهی نماید که باید قدم رنج فرمائید که هشتاد و دو روز مانده از درم و از
صدیغ بشمارم که خود صاحب از درم و گزیده سر قدم ساخته میباید چون وزیران سخن تمام کردند شاهزاده با خانچه و حمید سوار
شدند و لغز آمدن ملک قانایا روانه شدند بعد از آنکه شاهزاده سوار شد و وزیران آمد و خبر آمدن شاهزاده را آورد ملک
فرمود تا باز گاه را از پیش شاهزاده با باران بر در بار گاه رسیده و داخل بار گاه شدند ملک قانایا را دیدند و سرخواییده
بود شاهزاده بر ملک قانایا سلام کرد ملک از جای برخاست و عظیم شاهزاده کرد و بر کرسیها قرار گرفتند و با ملک قانایا سخن
در آمدند و از همه جا پرسید شاهزاده جواب بیگفت تا آنکه ملک قانایا از اصل پرسید شاهزاده حکایت از اول تا آخر بیان
کرد ملک قانایا از کذا کس شاهزاده کرد و در آمد و بسیار گریست بعد از آن شاهزاده را دل داری نمود و گفت و بفرید
امید دارم که بجام دل برسی چنانکه مرا از گشتن بجات دادی و پاس سیرت من نمودی شاهزاده جواب بیداد و سر
افکنده بود اما حور کشید عالم کرد و عفت در پشت پرده تا شای حسن و جمال شاهزاده را می نمود و او را منظر خرداری مشاهده
میکرد چنانی خوردند و تقاضا نمودند او را بکدل نه هزار دل عاشق شاهزاده کرده و دست اول از کار رفتن دست و بجای خود
و در ساعت قدری سبب و آنرا بیرون فرستاد شاهزاده شاول فرستاد ملک قانایا فرمود تا خانه بسیار خوبی بکشد شاهزاده
خالی نمودند و همراه با کانه جای دادند بعد از آن شاهزاده از ملک قانایا عرض کرد و دادند تا به در خانه که گفت قانایا
نعین کرده بود شاهزاده را بدان مکان رسانید و داخل انعامت شدند شاهزاده با خانچه و حمید و وزیر صحبت مشغول
گردیدند چون شب از جای برخاستند و در خدمت شاهزاده عرض کرد و بیرون آمد شاهزاده محرم رفت و

نخاسته زردقان داخل شد و محمد در بارگاه آمد و در جای خود قرار گرفت تا روز دیگر خاچه و حمه در بارگاه آمدند و خاچه آورد
که در بر آمد و گفت که ملک قانیا شمارا طلب نموده شاه هزاره با خان محمد و حیدر بنو خواسته آنچه تحت ملک قانیا آمده و سوار
گردند و بر صندلی قرار گرفتند ملک بفرمود آمد و گفت ای فرزندان خوش آمدی قدم بر چشم من گذاروی و مرا در میان پادشاه
صاحب نام گرای و در سخن مراقب غموی و در است برادر دست پیکان محفوظ دانستی و مرا از زوچیان مست که از این
ولایت نزدی و صبر کنی که از دست بر خیزم و نذار که غایم و در این مدت اخراجات سرکار با من است شاه هزاره گفت ای ملک
بند را بی آوردیش و آرام و مانند تن انوار است و بدو ما در چشم در نظر است خود شید عالم کرد و عجب برده
بود او از بر آورده گفت ای شاه هزاره من با تیره کومان که در این جا نشسته ایم با ما نشین که صحبت با هم است خوشتر
اند از خرمین ال سوز را شنید از خود رفت و با ای سگیانی او بر یک آمده آرام و قرار از قطع شد و روزی که
گفت صاحب صد گیس که در عجب برده حرف میزند و ز بر عرض کرد خود شید عالم کرد و حرف ملک چنانست شاه هزاره
گفت ای ملک شکر بایم پیش از سر این کوهی رود پس استغای ملک را قبول نمود و با خان محمد در خانه آمدند شاه هزاره
از شنیدن این صد آرام نه پشت و پنهان میباشند از آن طرف ملک با وزیر گفت از چند شاه هزاره خاچه رود نه نماید
المحضه مدت ده یوم شاه هزاره در ولایت فرنگ بود روزی با هم شاه هزاره در بارگاه نشسته بود که ناگاه وزیران گریه
چاک کرده رسیدند و اتفاقا کردند و گفته ای شاه هزاره بدان که ناگاه باس که مگر حال پریشان شده و شمارا خواسته
شاه هزاره خود را با باران ملک رسانیده و چون آثار ملک در ملک مشاهده کرد در مالین است گفت عورت در آن
چیزها پیش دار به بفرماید تا عمل غایم ملک کرد در آمده بسیار گریست و گفت ای شاه هزاره مرا که در رسیده و از چند
نوع مردم شدم اما وصیت آن دارم که چون در گذرم مرا به خود من نماید و بعد از سه روز با اتفاق وزیران گریه
فرزند من خود شید عالم کرد و بر پشت نشاند و در باد تا سی سفلی نماید از وقت اخبار دارد به مر جانشین هر چه بخار
شاه هزاره وصیت را قبول نموده و در همان روز ملک وفات نموده مردم ولایت فرنگ افغان بر آوردند و سوار استوار
کردند شاه هزاره قسود اهل فرنگ از امر او و زرا و جمع بزرگان حج شدند و ملک را با عزاز نام دفن کردند و در
خود مراجعت نمودند شاه هزاره سینه تزل خود رفت و بعد از سه روز وزیران و ندبان نجدهست شاه هزاره آمده زبان
به عادتای شاه هزاره کشودند و عرض کردند ای شاه هزاره امر وزیران نیست که بصیت شاه عمل نمایی شاه هزاره
انگشت قبول برده نموده بر خواست و با اتفاق امر او و زرا کلیسا داخل شدند کجا محمد و حمه گفت که نوش افغان

مجلسی بماند و ماه زرافشان بنیز داخل شد شاهزاده با امر حرکت داخل مجلس شدند و در کرسیهای زرین قرار گرفتند
وزیران مرتجع پیش دست برگ گرفتند داخل گردیدند و از عقب بناها رفتن صحنی داخل شدند و در جاده و عمارت
مرتجع در می و مدته همواریدند و گوشه سر بند کردند و غنای طلا بر از مسکت و عنبر در پای و چنانی که شست و بر شدند
که گویا جان جهان بخوابد و همه جا آمدند برایشان برده کسب سر فرود آورد و چون حضور پهلوانی غایب می شد که دیده است و آنرا
و بسیاری از جای بسته و شاهزاده نیز از جا برخاست و وزیران و امیران شاه را خبر دادند شاهزاده را
ناچار از پادریان گرفت و بر سر خورشید عالم گرفتند سرش را با شاه نسبت دادند و آنست که چون بدست بر زد و سر را با
در عرق شرم فرو گشتند و از بر قباب نظر بر جمال شاهزاده داشتند و بزکان حرکت میدادند شاهزاده را و همه نیز از خود درنگ
کردند که در میان بست و او را بخت پادشاهی نشانید نام بزکان فرنگ در بر صفت کشیدند و مبارکیا گفتند و بعد از آن
خواجهانشان را کردند و ششم بر صندلی قرار گرفت سابقان اقباب طلعت جام فیضی زرین بر دست گرفته بخورند عالم گردیدند
جام را بشاهزاده نواضع نمود شاهزاده جام را گرفته نوشید و احترامش یاد گفت پس مسافری جام دیگر بر کرده بشاهزاده
داد و او ششم را بعد جام را بگردش داد و در کس جامی دادند چو روز با خورشید خورشید عالم بگردش است و با امر
داخل بارگاه کرده و بخت ملک فانی و از گرفت پست بر از حخته سر مهر و ماه بر سر بنا نهادند آنجا و گواه بنامند
پرو بخت خداوند کشور شد و تاج و بخت بعد از آن اشاره بکانت پادری نموده گفت برده مجلس پریم فرد که از شاه
و باران را بر مجلسی برده بعد از آن بیاد در بارگاه پادری انگشت قبول برین گذاشتند و با نذر درون مجلسی و پرده چند
در اطراف مجلسی از زبان کرده چسبیدند شاهزاده و نوش افروز بار از شاهزاده اشاره بر مجلسی کرده شاهزاده با نذر درون
رفت و خانه مسکونند تا بجای رسیده برده گذارده بودند پادری از آنجا که شست شاهزاده چسبید که این صفت که برده
که در راه سبب نیست عرض کرده بشاهزاده و گفته و گاه باشد که بسوزد شاهزاده ان فرنگ چنین نیست که در زمان بر پادری
باشد صورت او را میکشند تا پادشاهیک بعد از آن بخت نشیند بر وقت که مجلسی در پادشاهان که شسته نایب او
ضلع او را مشاهده نموده سعی کند که از او بنیز خوشتر نیست نایب او بنیز در سابق وزیر او امر او را با منوچه شود انصورتها
که مشاهده کردید صورت پادشاهان که شسته بود این صفت که برده کشید به ایم صورت ملک فانی و خورشید عالم که بر
فرموده نایب برده گیشم که نظر بکانت بران بخت و بارگاه بنشیند شاهزاده گفت ای پادری بگم برده از مجلس برده تا یک پادشاه به وضع
بارگاه او نام و باز فرود که از پادری برده با کشید چشم شاهزاده و باران بر مجلسی فانی که شسته اند و صورت ملک را

رخت جای داده و در زمان در تعجب او ایستاده و در بر رخت ملک صندلی از نو کتف و آن فوخی بر روی آن صندلی
که از شعاع جلالش نام کلبیا چون روز روشن شش شاهزاده چون آن صورت زاده بجای ششم و آن باز کرد و بزرگ
تقریباً بر آن صورت که صورت که کار و نشان دارد و لیکن جان ندارد اما خوش آفرین و ماه زرافشان
و خان محمد و حمید تمام از بدین جمال آن اقباب فرنگی زاده از کارمند و جلد با شاره چشم و پروان نازنین
یکدیگر میسر نمودند شاهزاده پرسید که این صورت کس است گفت صورت خورشید عالم کبر است که شاهان آن دور بر رخت
نشاندند به شاهزاده گفت ای روزی باشد که با این نازنین صحبت به ایم با نیز رخت و سوگواری از کلبیا بیرون آید
و با شاق با دری مجلس خورشید عالم کبر رفتند چون سیدند که خورشید عالم کبر رخت قرار دارد و اما در آن یک
بر جان خود قرار دادند شاهزاده با یاران در برابر آن نازنین سرفرو و آوردند و مبارکباد گفتند اما خورشید عالم کبر از
جای حبت و اشاره نمود که شاهزاده و یاران بر صندلیها نشسته ناموسم غروب قباب در بارگاه صحبت میدهند
و بعد از آن بر خوشبختی بارگاه خود رفتند و سر که ام بجای خود قرار گرفتند با سر حبت مشغول شدند و نوش گفت ای شاهزاده
من از بدین این صورت دل ز دست اادم شاهزاده گفت ای نازنین تو سرادخو بان جهانی و پای کم از خورشید عالم
بنداری صغیر باشد که تو این داغ بر دل منی نوش پس من گفت ای شاهزاده چنین خواهی کنی چرا که من می توانم باشم
و گرفتار شوم و حال آنکه کام من از دروازه ای میشود و آن تو که گامت از او بر ما بدست حبت که تو خود را فایم گرفته بخدا
قسم تا با او همدم شوم از او است فریاد بر آن گویم رفت اما از آن طرف پوشش کردید و اما از بارگاه بر خواستند
خورشید عالم کبر حرم رفت و با سر حبت مشغول شده و در فکر جمال شاهزاده بود و با خود میگفت بندم که مسلح بر سر من آورده است
که صبر خوار از من برده است در تمام شب از فکر شاهزاده خواب نمی کرد اما چون روز کردید شاهزاده با یاران از جای
بر خوشبختی آمدند و بارگاه چشمه زدند و بارگاه را خالی دیدند پرسیدند که چگونه است که پادشاه بارگاه بنا بدست
عاز زمان عرض کردند که دستور جهان است که پادشاه ناهفت روز از حرم بیرون نیاید شاهزاده متفکر شد پس نوش و چون
گفت ای شاهزاده باید چکیس رفت و سیران تصور کنم شاهزاده قبول نموده با یاران کلبیا رفتند و سیران صورت میکردند
ناتش و آخر شب بجای خود آمدند و صفت شب و صفت روز از حرم بیرون نیامد شاهزاده با یاران روز با سیر
کلبیا می نشستند و شب بجای خود در صحبت می نمودند و با سر حبت مشغول بودند و در پیشم نشاندی نه اگر که امر از پادشاه
بیان میسر و دای بر انگس که از منزل بیرون باید هر کس را در کوه رحمت دست میگذشت شاهزاده با یاران که این خبر

شبهه جوان شدند و با هم سخن نه اند که در راه باید کرد که حسرت را به هم نوش افروخت گفت که چو شب شود از راه بام بیرون روم
و خود در باغ اندازم سیر باغ و مجلس و ناختم و بر کردیم شاهزاده قبول کرد خان محمد گفت ای شاهزاده امر از شماست
انما این و ناست فرمک است اگر ما را بپسندد و بگریزد و فرزند و از ما است سوال نماید که چرا بیرون آمده و قد غن مرا
مکتبید جواب چه خواهم داد و اگر با گنیم و با ایشان تراض نمایم بد روم فرود از خود رشید عالم که بحالت خود بپیم کشید
و که بد نظریه دوستی ز چنین بود که از خانه بیرون آمد و از زمان مراجع سازید خانه که این گفت شاهزاده خوشش بود
و گفت مرا چه بایا کرد که آن نازنین را بپیم خانه گفت اگر خواهی که آن نازنین را به منی رخ را طلب کن و بر گردن بیانی
سوار شود در باغ رود و سیر شاهزاده پرین زار دانش گذشت در ساعت حاضر کردید در زمین خدمت بسید و عرض کرد
چه واقع شده و لغز ما اینجا اورم گفت بنحو هم بر روی سمونه خانون را بیاوری که با او بیایم رویم اما سمونه خانون چون گفت
برگشت خدمت بکجا در قاف بود و هوای شاهزاده بر سرش افتاد و با طلب نموده گفت بر او است فرمک و از شاهزاده
خبری بیار و آید پروا از نمود و خود را بفرمک رسانید در وقتی رسید که شاهزاده در بارگاه نشسته بود و حکایت خورشید
عالم کبر را از جهت رخ نقل میگردد و مکتب برده سمونه خانون را بیاید تا بیایم رویم در این فرصت نشد که خود را بشاهزاده
برساند و اطراف باغ بگردش در آمد تا بجائی رسید که در شاه پیکری شکری عیسی امی بنظر در آورد که در میان
ولاد میگردید و از زمان در اطراف و جوانی او در گذشت بودند و هر کجی چند در او من گرفته و در دستن بیاید و ساعتی
می در دست دارد و شاهزاده ناز و که شکر با میگردد و بر میدیشت ای چون آخر را بد انگشت حیرت بدندان
و بنزاج حیرت و ندیست پروا از نمود و خود را بگشتان ارم رسانید در وقتی رسید که رخ در خدمت سمونه خانون بود
و پیغام شاهزاده را عرض نمود که در پیش آمد و سر فرود آورد سمونه خانون گفت ای دایه چرا بر کردی عرض نمود
رفتم بسیر باغ فرمک آخری دیدم که نه جن و نه انس و نه پری چنین حسنی ندانم و چون تعریف نمود که سمونه خانون ندیده
عاشق گردید و قیاب شد گفت ای دایه شاهزاده رخ را از جهت همین فرستاده که من بدان باغ روم و آن نازنین را
ملاحظه بایم پس در ساعت بفرمود تا نخنی آوردند خود و باران بگشت نشسته و جوان بخت را برداشته روانه فرمک شده
چون گذشت شاهزاده رسیدند بخت بر براده بر شاهزاده سلام کردند و بر جای خود نشسته شاهزاده گفت ای سمونه خانون
سیدانی که تو را از جهت چه خواهم سمونه خانون گفت علی و بنده ای شاهزاده در خاطر است شنیده ام آمده تا شما را بیایم برم اما بخت
چنان کسیر که در غم از حال جزوار شود که با او نشسته صحبت بدادیم شاهزاده گفت امر از شماست بهر نحو که دانی جان غم

سپهر خاقون گفت اول بروم وان باغ را تا شنا کنم و عای حوی هم رساند بعد از آن آمد و شمار بدان مکان
سرم شنا پزاده گفت بسیار خوب میبونه خاقون پروا در کرده خود را با باغ رسانید و از هر طرف اع نظر میکرد تا با
مسد که کل و لاله در میان دور خاقان سایه دار بود ایگار رسیدند کرده برگردید تا به راه راه ماوس ازین و ماه ازین
روانته منوره باغ منده و یکجا شکم سپهر خاقون نعتین کرده بود رسیدند منوره جانوی فرمود تا نختی آورند و در اینجا
قرار گرفتند و گفت مناهجی استبد نام بروم جور سید عالم گیر با بودم شنا پزاده گفت زینا نوعی یکی یکی ای ما پرو
خوب بود ان کسرو عین جو بار شنا کامی حوی پروا در مسوره خاقون گفت خاطر صحرار که او را سوعی باورم که عقل با
کنند پس شنا پزاده را ایگار که نبت و برقت از بی جور سید عالم گیر چون داخل شد مهورستان فریخت و دل ایبان
سوخ دستک حل جیدن مشغول بودند در سرگوشه و کناری میکردند و نکت حاصل رعنا و عجمه در با سید مذکور
طوبی محمد آقا جور سید عالم گیر مشغول سپرد و در قدم ساقی صراحی در جام ریخت و در هر جا سیر میکند و با آن در اول
عین سپرد و گفت بیت سنی صعب - کردم و جیدان کر سیم ناکس ندانم که گرفتار کنیم جور سید عالم گیر بست سنی
بست بگردن کی از ان مار ما میکرد و اما تا ره چشمه دار و از دل بر چون دار مزه آسک از عوان در حصار ماه مانا
سرکت اول مکن چو ز یاد شیرین ربان و باغ کسره پیر ما شنا بان جهان سلطان ابراهیم جوان جور سید میکرد
و کاسی خده میکرد و در مانی استک کلگون در حصار ریخت و ما خود در فکر و جمال بود که مسوره جانوی در رسید و او را
به کمال به ای برکتید و در روی هواد ان نظر میکرد و از بریدن بازمان نبتا و نا کمال اید پس صورت را
ماست جا با گزیده مووه و ششم گمان خود را میخندت جور سید عالم گیر رسانید و خود رسید عالم گیر سر مجرای کمال شد و در آن
در گفتار تا زمان و در حالی بجالی گردید و نظر از مسوره خاقون رسید نبت و بوسه تا نگاه میکرد مسوره خاقون فرست
موده نهمس کل و سرین را در روده پروا در کرده و خود را ریخت سا پزاده رسانید ربان به عا و تا گشت و گفت حدائق
نونا کاسی در حال این بیچاره کان حسب کن که شنا پزاده بوجال این کل کلتش کامرانی کسره جو بار شنا مانی رسید
و بیج احدی قادر وصل بود باغ بهشتی بجا بود پس ان مار بنی ریخت رسانید خود او را در رفه حافی بخت ان مار
ریخت داده آوردند آقا جور سید عالم گیر سر را لا کرده شنا پزاده عاید شستن بر بان افتاد که حاجه ای بود در و
و بیج ربان در دست دارد و در پو پستاد و در حال سر بر پزاده حث و عرق از عین در ریخت و ما کله شکم در و
از بی بگرد و سر را لا میکرد تا سراده حرسه فرمان و صدق نمود و الهاتس کرد که حارس از دست او کرده



این درین سر با لاسنگرد و جامه آرد و سست
 شاهزاده محرمت ووش افزین و سبزه خانون
 میزند انماس نمودند سر با لاسنگرد و سبزه
 که نشسته بود سر بریزانند چنه با کلهما بازی میکرد
 کار بر شاهزاده ننگ شده ابروه مخیالت
 از میان برداشته و نواح ارسر بر در راه خست
 وجود در قدم ان ازین اندخت و شروع بکرم
 نمود الفقه شاهزاده جدید ان کرسیت که اگر کسی

رفت و در کسبید عالم کیر و طافت نمانده و در کسب
 رخسارین پاک میکرد و سبزه خانون ووش کسبید نیز بگر بود و اند چون شاهزاده بهوش آمد سر خود را در کنا روز نشد عالم
 دیدار جای بر خوبست و او را چون شبرین در برگشید و پور خند رخسارین زد و او در عرض نزار که من بود و بی خوردن نمودن
 بدنه با خورشید عالم کبر است شده خورشید عالم کسبید گفت ای سلی ای نوزدین من انماس ارم که مردم حق فرمای
 بروم و در باره این معذرت فکری نام بادا ارم که کسی اینجا بد و در با شما پسند و این معذرت و زبان مردم فاسن کرد و در
 با یاران این براب کرده و نیز اجرت و نذبت بگشت انشا شاهزاده و با یاران برکش سبزه خانون نشسته باز کرد و
 خورشید عالم کبر سبزه خانون با او من بر کل از جای بر خوبست خزان و دین کربان و دل بر بان سبزه کسبید و مباد تا بلا از
 رسیدگی خود را ندانم او آمد چسبید و گفت ای شاه در این بدت در کجا بودی که ما هر چند کسبید شما را نیا چشم خورشید عالم
 کیر گفت در باغ گل می خسبدم و معراج میکردم که ناگاه سخن از روی پویان نمودار شد و ما درین جد بر روی ان کسبید اندک
 اید اینان تا رفتی رسد بکیر کرده و او را با کشت و سبزه خانون باغ کد ارونه و من کسبید فخر رسبدم که این کسبید که بگشت
 سبزه خانون اخرا باد شاه کسبید ارم کسبید که برود بدیدل شاهزاده من چون بن سعیدم ز فتم و بر اوسوم
 کردم ان تا زین جواد او بر خوبست مرا نوازش کرد و بر بخت خوا داد و عورت بسیار نژود و کسبید خورشید عالم
 کیر فونی که شاهزاده کزنا بست و بر بخت سنا بند کسبید می ان ما درین کسبید من معذرت شاهزاده ام اید ام
 تا و را و دین نام و با زخاف و دم مرا کسبید با نام برویم در جواب کسبید شما از مجلس ما خسبید و ما را با شما

واقع می شود گفت که ما به صورت که خواهم می شویم و با هر که خواهم مصفا صحبت کنیم از او اسند عاقلانم
 که چه سود اگر قدم در کعبه بماند همان است و کعبه ما را بهر حال خود میترساند از بد آن پری از من قبول کرد
 و گفت هر گاه که از خدمت شما بفرماید بر که در همان تمام می شود و من تا حال نخوانم پری بودم و با او در اول
 هشتم چون او رفت من حال آدم پرسیدم بد حکم بود و البته حیوانات آن پری زاد بگیرد که امروز با خود خواهد
 داد و خدمت از این سخن بسیار شنادم آن تند و بخورنده عالم کبر گفتند که بسیار خوب اتفاق افتاده است
 از او بردارید و وجود پریان از برای شما بسیار خوب است پس خورشید عالم کبر با او در خدمت از باغ بیرون آمدند و شرف
 بارگاه شدند و با هر چه از اری کبر بستند و آنچه لازم خدمت بود کای آوردند و اساس مجلس از سازنده و لوازم
 در قاص با اید اربابی بسیار خوب تمام نمودند و از آنجا که دوی خوشی نمودند و تمام حرم را فرستادند
 و زینت و مجلس اید اید و از زبان در سر کوشته و کنار بجا کاری رساند مستول گردیدند اما خرد عیون نشسته
 و در روی غیر بسته در فراق نشا مراده راری مسودانان در دست در کبر و بفراری بود و خدمت در صبح بودن
 اسباب بود تا اقباب را در خورشید عالم کبر باروی رود و استگ کلگون از حرم بیرون آمد و بارگاه نشست
 و در راه راهی جای خود نشاند و با مردوبانی مستول شدند اما آنچه که از نشا مراده نشاند که در کعبه میبوزند
 خوار کرده و منزل خود آمدند و حرف خورشید عالم کبر میبوزند تا در خدمت اقباب را در نشا مراده با پاران برخواستند
 و بارگاه خورشید عالم کبر حاضر شدند و سر خود آوردند و بر جای خود خوار کردند و خورشید عالم کبر از جای رجعت
 و عظیم نمود و پاران در بر لب فرمان و عهد و پیمان خورشید عالم کبر از حالت در عرفی شرم عوطه در گردید و سر بر آمدند
 و بزرگیم و ابروی مسکنت ناظر در بارگاه بودند بعد از آن روح استه منزل خود آمدند و ما سر جنت مستول گردیدند
 از ام بدست همیشه جانوں گفت شما ما بد روید در حرم دمان ما برین بگویند که مرا تنها که استید و عیون و عشرت
 مستول گردید همیشه جانوں بر خویشت بردار کرده داخل حرم گردید و بدین بهیسه بسیاری گرفته اند و خدمت سرا بپوش
 کرده ما همان نگاه بنماند همیشه جانوں را عجب آمد که این حالت چه سر بریند کرده اند و چنین سر بریند
 اند پس خود را بخورنده عالم کبر رسانید و با او سخن در آمد خورشید عالم کبر چون چشم بر همیشه جانوں افتاد
 بر خویشت و او را در بر گرفت و در پیش روی رسید و گفت ای همیشه جانوں سا بنزاده یک مستول است همیشه
 تو گفت از فراق تو دور گردید و زاد نیست خورشید عالم کبر گفت آنچه بر او استه و آگاه با من که چون از باغ در

مفتی

حضرت سید داوود صدر آذربایجان استیصال کردند که کجا بودی من کفتم در باغ میگردیدم که مالک او هم از روی سوختگی
منه و بری زود آن بسیار دور دوران بخت بود همیشه رفتم و دیدم که ما در غنی بر روی بخت بجز رده بر روی سلام
کردم چون مراد بد بخت خود نشاید و محبت بسیاری کرده است که برودند از ایشان استیصال کردم که چه کسی بد
گفتند که ما از برزادیم در بخت هزاره و سهصد خانوز نام دارد و در شهر باو شاه برزاد است میبود و بد
شاهزاده و دوش فسرین من احساس کردم که مرا همان شود در چو کفشد که از خدمت شاهزاده مرعوب کردم
بخدمت شاهزاده رسیدیم ابدا صد جوی این سخن از من شنید بسیار خوشوقت گردیدند حال بقیه بهاس همای میبکنند
و هر زمان نگاه ما سنان میکنند همواره خالون گفتند حسد ندری کردی حال سرادم شاهزاده و ما را از اینها
چو شنیدیم که کفشد رود و شاهزاده بیاد که بر عطفت ما در سموره جان خود بگشت و خود را
در سانه و احوالات را بیان کرد شاهزاده خوشحال شد در کفله ما دوش قرین سموره خانوز ماه در احوال
خوار کردند و در آن بخت را بر بخت سار گاه ملک عاقب چو شنیدیم که او در ده خمد فرمود که بوی خوش و کسر
برید و مگر بای زرتی در دست گرفته و جرف حرم بگردش در آورید و جمعی از من با مستهای کاوری شنیدند
مطور که از ده و سسی جزایم دست و بخر عیالی مسئول بود و کردی از ما در میان احساس غریب شنیدند
و کردی از ما در میان رحمانی سار که مسئول بود و عیالی در آن سنت و حرم چو شنیدیم عالم بگره زد که بیخ
بدین عیالی که بیخ آقا چون شاهزاده و باران داخل حرم شدند جنسان را عیالی مجلسی شاه که حسین
همان من در در کفشد که چنان مجلسی بگردد و بد شاهزاده خبری شد و ما دوش از من سخن میگفت که مالک
سطور در رود و شروع کرد در باس بود شاهزاده و که نام از جای حرکت سودد و هر که هم بگردد
دل خود مجلسی بگردد و عیالی بودند چو شنیدیم عالم بگره چون عیالی در بای بر سر من چو در مقدم شاه
و در آمدند در مجلس عیالی او در باس بود و ما در یک بجای خود قرار دادیم که رفتند و خود کردیم که آری بر میان
ما در عیالی و هم نشان و کل حال مله قدان سبب عیالی ما در که ام ما دری مسئول شدند سموره خانوز ما را
هر دم مال بر مال نزد و او در بای عیالی در باس بود و چو شنیدیم عالم کرا از جای بر جویست و عیالی
در سانی کرد و در شاهزاده کسر بر سر کرد و کسیران عمر فام را فرود بخت شاهزاده چون عیالی بد اسی برسد
و بجا بدت مسلسل این بر رخ رینه داری کل کسیر هم آمده داری بر میان چو کسی از در لعل سوار

اولی او بختی داری شاهزاده دست دراز کرده جام را از دست خورشید عالم گرفتند ماه ذرافشان او من افرین
ده و میوه خاتون و خانم و حمید نیرجانی بنشیند و در طلبهای کران پوسته تحفها مجلس میداد چون دورتیم کردید
خورشید عالم کمر بست شد و شروع باین انبیاست کرده است ز شادی و نشاط باوه نشان براندازند خود خود
نشان پروردبان کل رخ سپوراد گرفته بنشیند و جام و پاله پرستی کرد و کچو خوردی با فسون صد پری بنشیند
کردی زانک که به تلخ صراحی سگر خنده زدی شب تا صبحی شده در چهار سوی منزل ز شادی کردن جنگل
اد از می اندر سرچنان عزت اقص کرده که در سترگش خاص کرده خورشید عالم کمر بعد از ماه از جای حبست در
در آمد چنان رهنده که فلک بر دل فلک پرمانند چست و حیران بوده افرین میوزند میوه خاتون و نوش افرین ماه ز
افشان هم بود اوری اد از جای بر خورشید و شروع در رقص نمودند میوه خاتون رقص بر بان بگرد و نارنگها
پری از جای در آمدند و رقص کنان داخل مجلس شدند و باه و خنده ماه نغابان فریخت چون انگلیس را دیدند
در رقص کرده سازند و دووازند هم دست از رقص چک و عود و موسیقیار و بر لب برداشته و رقص در آمدند
شاهزاده و خانم و حمید که آن مهر شاهزادگرم عشق و بدند عمان جنبش را از دست همه پروردن رفت از جای حبست و در میان
ان ناز میان رقص در آمدند و چنان بست بودند که از خود خبرند نشد و برگس میگردند دست در کردن میشدند و بپوسته
نا نیکه بر از پوشش رفتند و افتادند و خبر از خویش ندانند چون ساعتی گذشت خورشید عالم کمر بپوشش آمد و آن حال را
مشابح کرد و حیران شد حرکت نمود و نوش پسین را کمال آورده و بر سر بیالین شاهزاده آمدند که در پوشش بود
و ناز از سرش افشاده کرمان چاک کرده همگی در دو و دو جمع آمدند خورشید عالم کمر بپوشش را در کنار کوفت میوه
خاتون پیش مالش سید و نوش افرین سینه او را میباید و بپوشید تا بهوش آمد چشم باز کرد و انحال را دید سر بر برد
و شکر بود که روی بگدام بپوشش تا بدین شاهزاده با خبر از خيال ان کل خان سخن در آمد و همه را نوازش و دل داری
منور شاهزاده را بخت نشاندند و در پهلوش فرار گرفتند در وقت شاهزاده فرمود که خان محمد و حمید و ماه ذرافشان
سازند و دووازند را بپوشش آورند و باز مجلس را کمال اول آورده خورشید عالم کمر بپوشش در آن مجلس میگفت دست
گوبری دارم که صد جانش بها است جان چه باشد ملک سلطانش بها است ملک سلطان حبست در
خرد عرصه ملک سلیمانش بها است عرصه ملک سلیمانش چه قدر احترام بود ان افلاکش بها است و لقمه
النشب را تا صبح عبرت گذرانند و چون صبح شد خان محمد خواست و عاوشاهی شاهزاده نمود و گفت ان

حالا از بدارت محروم مانم و از فراق جان کذا از تو ملاقات کنم و در فراق تو صبر نتوانم کرد البته جان در بار
دور گوشه قونکستان در سازم ای صد حیف که از اول از راه دوستی و محبت در هر جا و صنف سکنان
در آمدی و جان دول رودی و هزاران مهر و فانی نمودی و کیماره بر قلعه و در باحی در سوای مرد و زخم
اندم سنگ نامیدی فراق بر دل مخرج می نمودی و در بازار جان عشاق و در غم خون بکنی و از راه جانسوز عشاق
بدیشی غائی و بدرد دل فرودماندگان بزی و خان کرسیت که دل در کعبه و بن بلند ایوان عظیمه و خوانا به نار چشم
گواکب و منارگان گلیدن گرفت و میگفت بیت آن حوی تو لاف اسائی میزد و من بچراغ سرفانی میزد و شب
و بدم که نامحسوس فراق بگرفته کف سنگ جدائی میزد اما چون خورشید عالم گریه این سحان بیان کرد است
در دل شاخزاده و خوشش ازین و بسوزن قانون ماه زرافشان افاده بر سه از جای داده اند و خود را در قدم خورشید
عالم گریه چشمه و او را در بر گرفته و شروع در گریه و زاری نمودند و بعد از آن بگوشید عالم که گفته بود اهرما از جان
دول خردار تویم و بود خواه تویم مارا کی دل سید بد که دست از تو برداریم و بعد از شوم می توانیم یک لحظه در مفارقت تو
صبر نایم و چون که آرام می داریم قبت شرح در ماندگی خود که تقریر کنم عاجزم این ره من نیست چه بد پر کنم خورشید عالم که
چون این دید به خوشش و غمگانه گدا سحان اندیش خوشش ازین و بسوزن قانون ماه زرافشان و جانمرا عید کرده بود
آمدند و بسیار گریه می کردند شاخزاده خورشید عالم گریه در گرفت و بسیار گریه و میگفت بسوزن قانون ماه زرافشان
دول دارم و بانه دلت در حصار توام ای جان من ایسکه از دور رفتن بضرورت چنین واقع شد که مرا فایا بد رفت عیدم
که از فراق تو چشم بر راه و کارم سباه خواهد شد و این کار بر وجهشها نیست قبت خدا که است که در زانو نیست جان
و دم و گریه ندیب عشاق سرفانی نیست پس زبان بعد رگشده گفت بگوشید عالم که گویا از راه و است عاشقی و من
و از راه بخردی اگر گناهی کرده باشم و دست را از زده مرا باه ناله عشاق بخین در من رحم کن و حوره بگر تو با چشم
و زلف خدایت کردم میزان عمو گناه کشیدان کردم چون از شاخزاده این سحان شدند و حوره فریاد بر آوردند و
دست و گریان شاخزاده کردند و دلاری دادند فانی و حید چون جان و بد مذخا نچه از جای حبت و سر شاخزاده را
در کنار گرفت و در راه خوشش او را شاخزاده را گفت ایسته و کاه باس اگر خواهی که خورشید عالم گریه بدین نوع شد
و بروی ملکن نیست که خورشید عالم بگر در زنگت و خوشش ازین در صحن و بسوزن قانون و کلستان ارم خود را اهلک خوا
شد کرد و غم عالم بخشش خواهند بود و بانکه زمانی از در فانی به بار بفرار صلت خواهند کرد و نفاست و غم

ل نوکم جو پد سارده کشت جند سر کمر پچهاره سارم که مرطافت مفارقت جو رنبد عالم کمر شنب عالم را وقت سو
نوازی خوش افرین مست اهره کبید عقل من دینی دسر کشته کا کھی دید دست نوبت مرا کھ کوی جان کم من خود را کم
کرده ام صفت سد و نو بی باب رسائی کنن جون عا کجه از ما براده این شنبه کشت اینا سراده من من نوام و فرما
نراند و عمارت در است سما سته و سه و فرمائی جان کتم شتا براده جون ای شنبه جان محمد را در کسد و در پیش را
وسید و کتب دسر کنن که کار در است برود نام عالم جو هم سنده جان محمد اگر جو شنبه عالم کمر را براده سری عقل که نام
سر کام جو اید سر که امروز با د سا چرک است این حرما را رسد که او انما ساخته دیکه لنده براده شتا کهن ساد سترش
جو اید بود و است را اراد جو اید کرفت و اراج و کت مخوم جو اید نند و شمار صی شوبه که او کشته شود و اراد سینه
مخوم با د سراسر است که ما رویم و جون حد دردی که شنت مسموم جان مار کرده و جو شنبه عالم کمر را در حضور و در انکشاف
ارم کابو او قولی کشته و کسی را د های جو دستا من سهاره که نقاف برودم از عقب با د ما بعد از ان کهن رویم و عین
و عترت استول سویم ارجیس کی امراد ارکان دولت ایران لول بریان است از با حقا کمد اگر چه ده سال در عین
عاطر جمع بستند که انکشاف رفت و بوسه را حساب جو اید برده ای خا بیدر قول کرده و جو شنبه عالم را در
او خوش اید و شاد گردید و او افرین کرد قرار بران داد که سا براده کهن و دو مقام راضی کردند به جد از ان کشته
صحت مسئول شده مسموم جان رادل کمال جو شنبه عالم کمر حجت که سا جو اید و هر زمان امکانه روحا سده
در بعل شتا سراده جو اید و ایا بیلوی که کمر جو اید سا سراده جو شنبه عالم کمر را در کرفت بست رانا صبح برود
باری استول بود جون رو رنند از خوف حدی سب دارند در همان صبح جو شنبه عالم کمر را در اوع نموده و کشت
حسرت جو رنند که کمر را کوسد و در هم هد اندد و در کنت فرار کرفت و بان کحت را در اسه کمرل جو اید نند و انظر
جو سبه عالم کمر در هم مردن اید در مار کا کشت و امراد و در اید کجا جو فرار کرفت شتا سراده و مارن بار کا
اید و سلام داد و جواب نلبند جو شنبه عالم کمر را در اوج استند شتا سراده را نغظیم نمود و می کردش و او در
جو سا سراده با بارن کسب نند جان محمد ز خوبت زمان رکشوده جو شنبه عالم کمر را در عا دنا کشت بعد از ان
عصر کرد که ای ما رهن ما اراده داریم که از حدت شما عرض ستوم و برودم کهن که عادل شتا چشم بر راه سنت و مدنی
که از اها حصری ما داریم جو شنبه عالم کمر که این کن شیدا اب ار دده با فرود بخت روی بشا سراده نمود که اگر کهن رو
با نند حد در ولایت ما شیدا ناسد سهارائی انجکه سیم بعد از ان رواه شوبه شتا سراده کشت ای باد شاه مار را

صفت کتبی در بیان وقت کجا دست مرکب تمام بد و نوره دو مرد و طلسمی در برابر او است این مایک اورا کتبی
انقضه بسیاری از نسرین سیاه جویند عالم کبر عقل رسا جویند عالم کبر با چار خود سیب میدان ناحت و سر راه بر
حرامزاده گرفت و بسیار با یکدیگر کردند و در هر دو در راه کنگ بر سر راه و حساب سیاه کنگ و اندک دور یکدیگر کتبی
و جنگ معلومند بیشتر هم سرزد تا کجا رکابی که چون بدجوی است این شد کجا او من پیدا میگرد و هر که سر سید یک ربای دریا
سیاه از این مایک نکر رود و در حسابان شد که سیاه جویند عالم کبر روی مکر بر نهادند جویند عالم کبر مردم نقره میرد کتبی
لوسن صفت میداد و جنگ میکرد و کجا خوش ارتضی عفت جویند عالم کبر عجب میکرد با اشارت کرد که دادا عتد از چهار جانب
ان را همین رنگ مرنده اند و کتبی مکران جویند عالم کبر عتد و کتبی به بر او مانس از جمله زکات عالی سد و در خاک
که او از نهادن بر یکسر سوی آسمان غنچه کرده و مساجار در آمد بعد از آن گفت ما را خدا با اگر این شا پرده اریا هم رنگ
و ماطل صفت در برابر مسان تا بدین اودیم مساجات میکرد که ناگاه ما را ملحق از سوا نعره شا پرده در روی سیب سیاه
تا که بر زمین صید سیاه کجا لوسن دید که گشتی بر کردن بوی سوارنده بیشتر کشید و نوره بر آورد و دست بر سیاه کجا لوسن سیاه
و مسک و بوسم نقل کنند هواداری شا پرده ده کس را در نقل گرفته و سوار پرده را کاسه بر میگردد حرام که سوار بود و سد شد
که آدم از آسمان بر روی سیاه و بر مرد هر کتبی سحر کرد که گوشت آنها آسمان اردن غنچه صید سیاه کجا دست که این چهار ده
رو ندر بیت نهادند و خود را کجا کس رسا بد و او را کتبی کجا خوش است و جویند عالم کبر دست و مسود مساه شد
و حتی رسد که سیاه پیش گیرین شده و ده اید کردی که بختا کتبی و روی سو نوره سرود و کس و کردن سر که سرود و پاک
بگردند سر بالا کرده و صید که چینی شود و کتبی در نادی یک اسوا بساده و جمعی از آسمان فرود مسابده سیاه بر آورده است
تا کتبی سرده و از کاسه بر میگردد و در آمدن جمعی دیگر طرف میکردید کجا خوش از این کجا دست رجود لرزید و روی کتبی
که در رود که ناگاه ظاهر شده بود رسد کتبی ای مایک کجا سروی نام که ناگاه در دم کجا خوش چون شا پرده را دیده
از بهاکش براد براد علاج بر سر راه سا پرده اده سا هر سه ده اما س و اجهان سعی رجوعن و جب که تا کتبی گاه در دم
شکافت عر بوار سرود و شکر براد چون سیاه کجا لوسن را کتبی اند نه نامی که با ده بود روی مکر بر نهادند سیاه جویند عالم
کبر و صفت دانسته از عتد! ما روی نهادند کتبی مساجار عتد کرده و کتبی سا پرده در میان جنگ جویند عالم
کبر رسد و او را کتبی که کتبی میدان اتحاد اده اریا و من بر راه در مرکب بر راه خود را در خدمت اودا است و او را

از سده نجات که در آن وقت سیمون خانون فرود آمد بر بان به عادت شاهی شاهزاده گسود و خود را مقدم شاهزاده اسماعیل
شاهزاده گفت ای سیمون خانون شاهان را چه بدید گفت شاهزاده مرا از راه آن بود که خود را خدمت شمار سازد
چون وارد فرنگ کردیم با خود گفتیم که خورشید عالم کبر را هم برینم و بروم چون بدین مکان آمدیم شمار میان سپاه
ایم که حرکت میکنند با شمار گفت کدام پس شاهزاده از خورشید عالم کبر پرسید که چگونه شد که گمان من بر سر شاه
و امرا از ستاد وی نبودند خورشید عالم کبر نامه نوشتن و نگاره کردن امر را تمام از جهت شاهزاده بیا کرد شاهزاده خود
عالم کبر او ساعت بیست و هفت سیمون خانون شاهزاده را محرم شد که خود با فریبک بود سپاه رویشند و در آن وقت داخل
شدند که در چشم امرا بر شاهزاده افتاد خود را در قدم شاهزاده انداختند شاهزاده چون ایشان را دید و بان
عالم کبر و خدمت بر امرا در آن رنج حال بس که خورشید عالم کبر را محزون نمایند و ندانستند که در بان پربان میباشد و در این
عرفت میباشد پس شاهزاده به فریبک بود گفت کجا اینها را در نیزی خودشان برسان فریبک بود که پان آنها را گرفته و
در آن پس برداشت و در سوای برد که از نظر ناپدید شده و وقت از آنجا زمین در افکند مردم فریبک بعد از ساعتی دیدند
که در آنجا در آنجا چنان بر زمین خورده که چون توپانند مردم فریبک که آنحال را دیدند فریاد اعلان برادر
در میان افغانه تصریح و زاری نمودند شاهزاده با بان بر جا آمدند تا بارگاه فرار گشتند شادی نداشتند
که بگریه بر پادشاه بر آید اسب کوه او را عذاب خواهم کرد پس چون روز با خورشید شاهزاده برخواست فریبک
فریبک و بوزار بارگاه نشاندند خود را محرم کردیم و خورشید عالم کبر را با سیمون خانون در بر گرفت و نوازش نمود پرسند
ای شاهزاده اساس بزم بر پای نمودند تا صفت شبی خوردن مستول بودند و خورشید سیمون خانون برخواست گفت
ای شاهزاده مرا عرض کن که مردم باید مردم گفته ام که زود بر گردم شاهزاده او را در جنس کرد تا شب با بان روانه
خاف شد شاهزاده با خورشید عالم کبر در بستر خوابیدند چون صبح شد شاهزاده برخواست خورشید عالم کبر را بگریه
در گوشه در آورد و با خود بارگاه او را در رکعت نشاندند خود از بردست خورشید عالم کبر نشسته فرمودند
بزرگان فریبک حاضر شدند شاهزاده رو با بل فریبک کرد و گفت که امروز پادشاه شما پادشاه شاه قاف گیت
اگر خورشید عالم کبر خواسته باشد یک دم فریبک را بیاید قاف به منزهاد شاه شارجم کمال خود کند پس در میان
مجلس از اعیان فریبک امیر تعیین کرده و نظام پادشاهی را با او که نشست و سایر اطفال داد و ختم انوشیروان
داشت نموده و با خورشید عالم کبر در راه نهد و با سیمون کشته شدن و در آن بر آمدند خدمت و روز شاهزاده

در وقت بوده عهد از آن غنیمت به عالم کبر را ذراع کرده و در کردن هر یک دیو سوار شده و از فرنگ بیرون آمدند
و هفت مغرب گردید آقا چند کس از شاهزاده مغرب نشو که چون از مشق بیرون آمد از ذراع نوسن افرین دلش از علم
بود شاهزاده سعید و شاهزاده مسعود نیز بحال بودند اما او را دل داری میدادند تا آنکه جاسوسی داده خواهد بود که
شاهزاده ابباس در خطا شاهزاده را بداند که او بسیار شاهان شده و چون سفید شاهزاده را کسنی برود
تکلیف شده و چون سفید شاهزاده اسپه شده و با او پیش افرین ره انداخته است مغرب شده و آن ناپاک که چهل هزار
نفر جمع کرده نظر آمدن شاهزاده بودند که جاسوسی خبر آورد که در دستری شده و آن ناپاک فرصت کرده با چهل هزار
سپاه حرکت کرده و راه کجاست شاهزاده شدند جاسوسی خبر آورد که در دستری فرود آمده و آن ناپاک فرصت کرده
با چهل هزار سپاه حرکت کرده و کجاست شاهزاده شدند جاسوسی خبر آورد و در آنجا گفت دانسته باش که ملک محمد با
با چهل هزار سپاه حرکت کرده برسد شاهزاده که نوش افرین را بگردان محمد از نهادش برآمد گفت تا جان
با آن چهل هزار نفر میگویم که از هم که پوشش افرین را به چند جای آید او را از من بگیرد با جاسوس حرف بزند که
راه ولایت مغرب کرده و چهل هزار علم شاهزاده چهل هزار سوار باشد میاید در پیش انبیا علی میکشند و در سا
محمد را در آن نشسته پیاده بسیاری برود و او چنانکه در برابر روی شاهزاده نشسته نصف راسته همیشه
گشته نگاه سر انجام بودند آقا خاندان از ده هشتاد اعلام که بجز از آنها فرکی بودند برودند در برابر چهل هزار کس
گشاده و خود در جای شاهزاده در سایه علم قرار گرفته و سپاه چشم در خصم میدان میگشاده که گد ام او را در
میدان کند که ناکاه ملک سبب میدان جمایید مغز برادر و گفت ای شاهزاده بی نام و نشان بیاید و او خود را
نویزم و خاک درگاه سرت گتم تا یاد شاهان عالم را معلوم شود که از کس چه بر میاید خاندان چون این سفید جا خود را
محمد داده و سبکی بر خود راست و بر مرکب شب رنگ برشته خود را میدان رسانید و سر راه بر ملک محمد
گرفت و گفت شعر بزرگش خوانند ابل خرد که نام بزرگان برستی برد نوزاد چه صد و با دای ان که نام شاهزاده
سری و او را میدان طلب کنی بگردان بگیرم ملک گفت ای خانچه برود شاهزاده را بگو تا میدان در آمد و مردی
خود ظاهر کند خانچه گفت نزا چه عرض که شاهزاده را طلب کنی ملک بداد دست بر گشته کرده گفت بگردان من
خانچه بر سر کشید و از زیر سینه پنهان کردید که ملک با شیخ در باشکاف حرکت نموده و خانچه از جا و جست و
است انداخت و بند دست محمد را با شیخ گرفت و شیخ از گفش بیرون آورد و مغز کند و شیخ را بجانب او گشت

ان ناپاک سرور کسبید در آشنای فرود آوردن سر را بر آید و منع از سپردن که نشت و بر مرکب مکتوب که سبب بیدان
 در غلطی و ملک محمد در میان ب این افتاد خاندان سبب در میدان دو اند که بیک ضرب کارش را بسیار زد که علاء
 رعیشند را و از به ان سیردن بردند که ان ناپاک در ساعت سوار گردیده و سپاه از دو طرف شخ کشید
 بر یکدیگر افتاد خاندان سبب بکار برود و هر که میزد کارش را میساخت و سپاه سبب سوار و در زمان مرکب بطرف
 ان ناحی و شیخ بر سپاه ملک محمد فرجست و نام را با ما در آورده بود تا نزدیک عروب افق ب جکت کرده چون
 با خبر رسید از هر دو جانب طبل را کشید زدند و سپاه از یکدیگر دست برداشتنند و بارام گاه خود رفتند خاندان سبب
 سپاه انداختند همه را خروج کشند و دید که بنده سپاه کشند و خروج شده اند از نهادش بر آمد و شروع بگریه نمود و دست
 بر سر زد و از مرکب خود در آمد و زاری بسیار کرد و هزار فحاشی گفت بخدا و نسبت از عصمت خود چیزی نگوید و با حمید و علاء
 یکدیگر زد و هر یکدیگر توبه نمود و جواب ملک محمد را بیک قسم تو ام گفت پس فکر سپار کرد بعد از ان سپاه بر آورد
 در دهانه کوهی که گشته نوش افزین و ماه زرافشان و جمعی از کهنان را در غلذ کوه بنا کرده و علاء مان قدر اندازد
 در برابر آنها جا بداده گفت سر شما را نازم افند و محافظت نمایند و کوشش کنید ما من خود را سپاه ملک محمد زیم و جان
 خود را نشان کنم از مان نوشن افزین و ماه زرافشان را سرازین چه کند و از کوه بجانب ملک محمد و سپاه اندازد
 زید و شما هم بعد از کوشش نماید تا گشته شود بعد از ان اگر شما نیز آید از فرنگ آید و واقف شود که ما سیرت او
 گناه استیم البته خون ما را از خوا بد پس با و چه استکار از کوه سراز بر گردید و ان کوشش نیز در کس را چهار صفت را
 استکمای عظیم در نزد ایشان که نشت و گفت هر گاه دیدید که سپاه مغرب زور او ر شدند و صف علاء را زیم
 شما این سنگها را از کوه سراز بر کنید که سپاه خاندان سبب از سپاه اول بالا نریناید نوشن افزین و ماه زرافشان
 بسواست باز مانند در چند پنجه هم کسبید در زمین دفن کرده خود با حمید و جمعی از علاء مان از دامن کوه فرود آیدند
 و روی بر خاک مالیدند و از خدا در خواست فتح و ظفر نمودند و زاری کردند تا افق عالم تاب از افق شنب
 نمودار کردید عالم را بنور خود زین کرد اند که ناکا سپاه مغرب از جای درآمدند و بر کرک و قبل سوار بودند و در
 مبارکه آوردند و کوه چون مهر که کسبید کسی را ندیدند و اسباب را بر جا بدید و سپاه فراوردان کوه بطرف در آوردند
 از نهاد بر آورده گفت و بجا خود دانستم که شما سزاده با نوترا هبست و از ترس کرخچه بد رفته حال تو خود را بگشتم
 ده نوشن افزین را در کجا ده نشان و از جهت من ندرست تا از سرخوش در گذرم و ترا زارش نموده بادل خوش

روان و لایب من غایم و اگر حسن کنی شیخ بر آورم و در روز کارنت بر آورم و کاری بر سرت می آورم
که در دستانتان با ر کوبند و آنچه گفت ای نامزد از شک کنه لاف دروغ میزنی و خود را سنا بس می کنی و طمع
داری که دوشش افرین را بگیری بجهت افسرد که تا جان دارم میگویم و می نذارم که بجوای خیمه دوشش افرین که در
و الحال شاهزاده با سپاه دو دوری خواهد رسید و از چون شاهزاده اباس بر در خواهد کرد اما که چون
این سخن شنید شیخ بر کشید و مرکب بجایت خان محمد دو اند و با او بگوشتش در ده و ششتر خواهد نمود و آنچه گفت شیخ بدام
شیخ ان ناپاک رساند که بستخ او جوز شد خان محمد دست بر شمشیر کرده ان ناپاک سپرد و سر کشید و آنچه گفت شیخ
بجهت که از سپرد که نشن و شیخ بشانه مگر رسید اما کاری مکره و ان ناپاک از روی و نیت چنان بر قیسه سر خان محمد
فرود آورد که سپرد در بیم شکافت و بر فرق خان محمد رسید و چهار گشت روفق پیش های گرفته و ملک محمد فرزند
محمد که گشت خان محمد را در روی بر سپاه کرد و سپاه بر افتوق ساخته متوجه پایکوه کرده خان محمد چون زخم وارد شده
از نهادش بر آید و در شنه از کمر باز کرد و سر خود را بست و شیخ را بر کشید خود را سپاه مگر زد و بر چند میگوشتند که خود بگوشت
رساند از هجوم سپاه از عقب او می رفتند ممکن نمی شد و هر چه می گشت می زد و نیکو از انظراف مگر خود را بصف و هم رسا
و انهار هم از پای در آورده متوجه بصف ششم کرده و از ششک و تیر و حربه بر او اند کرده تا چهار صفت در شکسته و غلامان
و خواجگه سربان شهنشای طمان را بجایست مگر کرده و او را تیر باران نمودند و از آنها هم پروا نکرد و بالارفت چون
دوشش افرین ان حالت را دید از نهادش بر آید شروع و کرد و نمود و ماه زرافشان و کسیران سر را بر نه کرده
مناجات در آمدند و در نگاه قاضی حاجت مناجات می کردند و می گفتند خداوند ابد در عشق ما زبان بدایغ سینه های جان
که از ان بیارب بارب شب زنده داران با بیدول امیدواران بسوز سینه های معصوم
با سنگ دیده غفلان مظلوم بشام سنبه و ایام دوری بصبح محبت و شام صبوری که در مان دل بر آورم
دو ای جان غم پرور من کن بنوز این سخن در دهان دوشش افرین بود که قادر قدرت ناقدرت نمود
از روی پیر فرشتک ابو نایان شد و شاهزاده را بر زمین گذاشت شاهزاده که ان جنگ را دید و خان محمد
که زخم وار بست و میگوشت و در میان سپاه افتاده نمره میزد و شیخ کار بر میزد بعضی علما از مجروح دید که بر روی کمر
افتاده ملک محمد را دید که دامن زره بر کمر زده و از کوه بالا برشت و در فک کوه دوشش افرین را دید که با ماه زره
سر را بر نه کرده بودند و مناجات می کردند علما ان سینه بر سر سپاه رساند و سپاه مغرب چنان بیدار